

ماجرای کمیسر کلیدر ۴

عملیات سرّی کشک

راینر ماریا شرودر

آنکه زیبرت

فریبا فقیهی



- ۹ نویسنده
- ۱۱ از عقاب به عقرب
- ۱۷ آکسیل شکسته، پامون که نشکسته
- ۳۱ پنجه‌های تیز
- ۳۹ اطلاعات سَری
- ۴۵ تیراندازی در انبار بزرگ
- ۵۳ عملیات کشک
- ۶۳ تیپ‌های عجیب غریب
- ۶۹ سه دست شطرنج
- ۷۹ ناک آوت
- ۸۹ ورق برمی‌گردد
- ۹۵ توی تله
- ۱۰۳ احتیاط! صابون مایع!
- ۱۰۹ غافلگیری

از عقاب به عقرب

اگر همه چیز درست از روی نقشه پیش می‌رفت، سرقت تا بیست دقیقه دیگر رخ می‌داد. مقدمات کار با وسواس تمام فراهم شده بود. پس جای نگرانی نبود. در واقع، تکرار یک روال همیشگی بود یا دست‌کم این‌طور به نظر می‌آمد.

آرتی و یویو در تاریکی شب درون استیشن پلیس با چراغ‌های خاموش و درهای باز نشسته بودند. از لابه‌لای ابرهای پر جنب و جوش بارانی، گاهی می‌شد ماه را دید.

آرتی زیر لب گفت «بوی رگبار میاد». او از آن مردهای مومشکی و تنومند با صورت از ته تراشیده بود. «واسه یه بار هم که شده این وامونده رو می‌گذاری کنار؟»

یویو یک قرقره پلاستیکی قرمز را با نخ به انگشت وسطی بسته بود و هی بالا و پایینش می‌کرد.

یویو که انصافاً لقبش خوب به خودش می‌آمد، گفت: «انگار عصبی شدی آرتی. من رو که آرام می‌کنه. خودت یه بار امتحان کن.»

«چرت نگو! از وقت پستونک و یویوی من خیلی گذشته!»

یویو اصرار کرد: «ولی جدی جواب می‌ده‌ها!» و یک بار دیگر قرقره قرمز را پایین و بالا کرد. «حس می‌کنی خود بودایی.»

آرتی هاج و واج نگاهش کرد: «کی دیدی بودا یویو دستش بگیره؟»

یویو شانه‌های پهنش را بالا انداخت: «ندیدم، ولی شاید یواشکی یویوبازی کرده باشه. کی می‌دونه این خارجیا...»

آرتی زد زیر خنده: «بابا خیلی دلکی! برو توی آینه بین خودت رو! یونیفورمت چه بهت میاد. شدی گاو پیشونی سفید!»

آرتی چندان بیراه نگفته بود. یویو از آن مردهایی بود که هر اندازه چهارشانه و تومند و قوی‌هیکل باشند، به همان اندازه چاق هم هستند. یونیفورم سبز تیره پلیس‌ها را به تن داشت که از جلو و عقب برایش تنگ بود. دکمه‌کت بسته نمی‌شد و پیراهنش چین خورده بود و شکم چاقش داشت دکمه‌ها را از جا می‌کند.

یویو بی‌آنکه حتی یک ثانیه دست از بازی بکشد پاسخ داد: «ادعا نمی‌کنم که توی شال و کلاه پلیسی حس خوبی دارم. اما وقتی رئیس می‌گه اینجوری کارها بهتر پیش می‌ره، پس همین خوبه.»

آرتی گفت: «دزدیدن استیشن و جور کردن لباس پلیس آنقدرها هم فکر بدی نبود.»

ناگهان از بیسیم کوچکی که میان آرتی و یویو روی داشبورد ماشین قرار داشت، صدای شُل و نازک و کشداری شنیده شد.

«اینجا عقاب! عقرب جواب بده!»

آرتی با آرامش بیسیم را برداشت و کلیدش را فشرد: «اینجا عقرب... به

گوشیم. عقاب جواب بده!»

سومین گانگستر به رمز گفت: «اینجا عقاب! پرنده آشیانه رو ترک کرد! از مسیر همیشگی میاد. مدت پرواز دوازده دقیقه. عقرب، به گوشم!»

«اینجا عقرب. پیام دریافت شد. دوازده دقیقه پرواز. منتظرش می‌شیم و بعد شروع می‌کنیم. عقاب جواب بده لطفا!»

دانیل یا همان عقاب دوباره گفت: «اینجا عقاب. پشت صحنه رو ردیف کن. تغییر دیگه‌ای توی برنامه دارین؟»

آرتی گفت: «برنامه بی‌هیچ تغییری اجرا می‌شه. الان دست به کار می‌شیم! تمام!»

«دریافت شد. تمام!» و بیسیم صدای کوتاهی کرد.

یویو زیر لب گفت: «آها! بالاخره شروع شد.» و به زور خودش را روی صندلی شاگرد جابجا کرد.

آرتی همدستش را آرام کرد و گفت: «هنوز چند دقیقه وقت داریم.» اما ماشین را روشن کرد و دکمه یونیفورمش را بست: «دلم نمی‌خواد با یه اتفاق احمقانه جلوی یه ماشین اشتباهی رو بگیریم.»

یویو با تعجب گفت: «اما این موقع شب که ترافیک نداریم. الان چند ساعته که حتی یه دونه ماشین هم رد نشده.»

آرتی فرمان داد: «یویو رو بذار کنار و دکمه یونیفورمت رو ببند!» لحنش مثل وقت‌هایی بود که عملیات را خود رئیس رهبری نمی‌کرد.

یویو که داشت به زور و زحمت دکمه‌کت را می‌بست غرغر کرد: «گفتنتش آسونه. بهتر بود رئیس قبل از جور کردن یونیفورم اندازه‌م رو می‌پرسید.»

«وگرنه داره خوش می‌گذره، آره؟» دانیل دوباره از بیسیم صدا زد: «از عقاب به عقرب!»

«اینجا عقرب. عقاب به گوشم!»